

قصه‌ی تیمی تُکِ پا



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

تقدیم به بسیاری از دوستانِ کوچکی که نمی‌شناسم،
از جمله مونیکا



یکی بود، یکی نبود، زیرِ گنبدِ کبود، یک روز از روزهای خوب یک سنجابِ خاکستری کوچک و چاق و راضی و آسوده‌خاطر بود به اسمِ تیمی تُک‌پا. او لانه‌ای داشت در میانِ برگ‌ها بر بلندای یک درخت و آنجا همراه با همسرش که یک خانم سنجابِ کوچولو به نامِ گودی بود زندگی می‌کرد.



یک روز تیمی تُک‌پا بیرونِ لانه نشسته بود و از نسیم لذت می‌برد؛ دمش را تکان می‌داد و ریزریز می‌خندید:

«خانم کوچولو، گودی خانم، دیگر فندق‌ها رسیده‌اند؛ باید برای زمستان و بهار آذوقه جمع کنیم.»



گودی تُک‌پا که مشغول فروکردن خزه در زیرِ سقفِ لانه‌شان بود گفت:
«لانه ما خیلی راحت است، تمام زمستان را عمیق می‌خوابیم.»

تیموتی با دوراندیشی پاسخ داد:
«اما وقتی بیدار شویم حسابی لاغر شده‌ایم، پس باید حواسمان به آذوقه بهار باشد.»

وقتی تیمی و گودی تُک‌پا به جنگلِ درختانِ فندق رسیدند، دیدند سنجاب‌های دیگری پیش از آن دو مشغول جمع‌آوری فندق هستند.



تیمی ژاکتش را درآورد و آن را روی شاخه‌ای آویزان کرد؛ و بعد آن دو آرام و به‌تنهایی سرگرم کار شدند.

آن دو هر روز چند بار می‌رفتند و می‌آمدند و مقدار زیادی فندق جمع می‌کردند. فندق‌ها را در کیسه‌هایی می‌ریختند و می‌بردند در چند کُنده توخالی نزدیکِ درختی که لانه‌شان بالای آن بود، انبار می‌کردند.



وقتی این کُنده‌ها پر شدند، آن‌ها شروع کردند به خالی کردنِ کیسه‌ها در سوراخی در بالای درختی که یک دارکوب آن‌جا لانه داشت. فندق‌ها هم با صدای تق‌تق می‌افتادند آن پایینِ پایینِ پایین.



گودی گفت:

«بعد چطور می‌خواهی فندق‌ها

را بیرون بیاوری؟ اینجا مثلِ

یک قلک است!»

تیموتی تُک‌پا درحالی‌که به

داخلِ سوراخ نگاه می‌کرد،

گفت:

«عزیزم، من پیش از بهار خیلی

لاغر خواهم شد.»

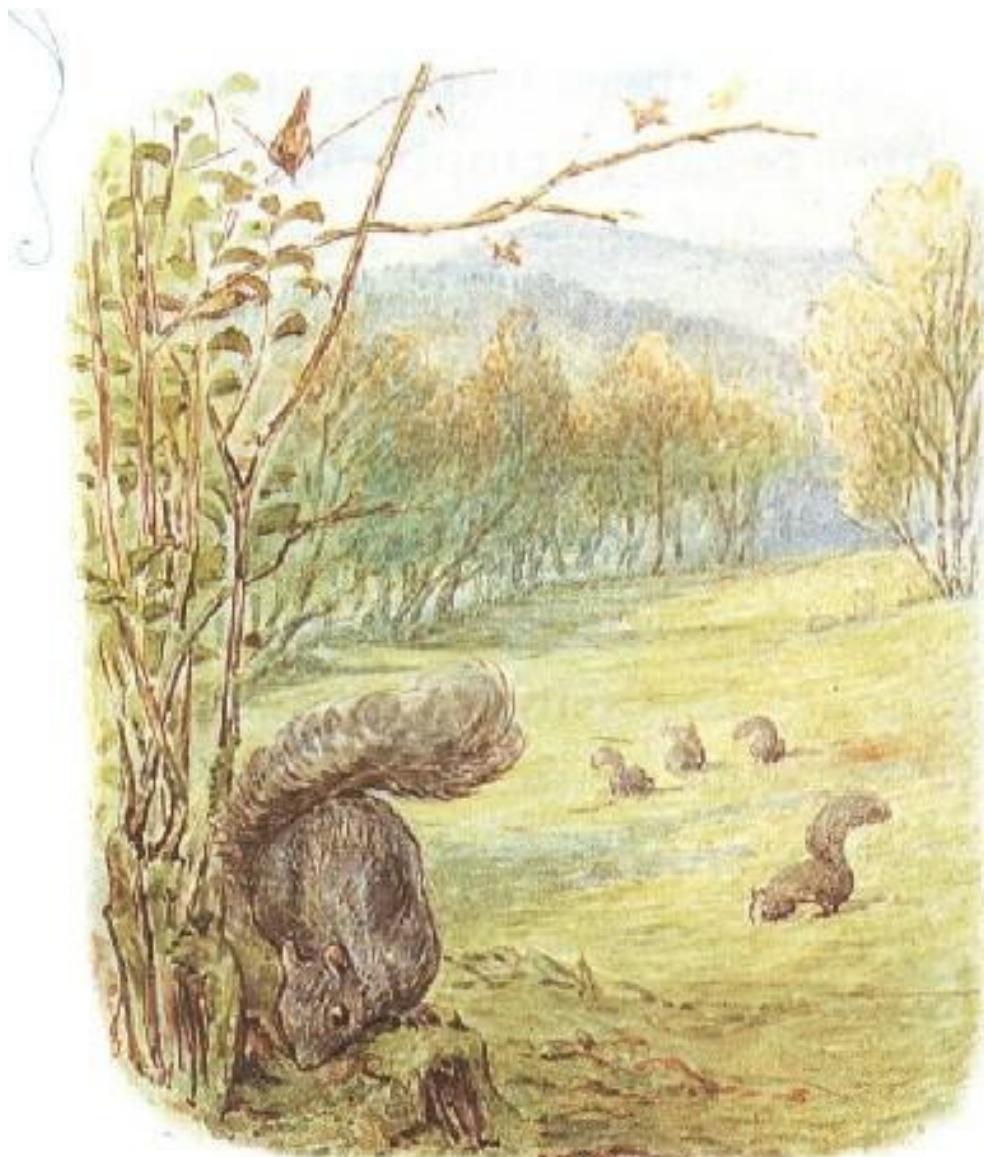
از آن جایی که تیمی تُک‌پا و گودی فندق‌هایشان را گم نکردند، پس کلی فندق داشتند. سنجاب‌هایی که فندق‌هایشان را در زمین چال می‌کنند بیش از نیمی از آنها را از دست می‌دهند و گم می‌کنند، چون اصلاً یادشان نمی‌آید آن‌ها را کجا دفن کرده‌اند.



فراموش‌کارترین سنجاب در جنگل، دُم‌نقره‌ای سنجابه نام داشت. او شروع به کندنِ زمین کرد؛ اما یادش نیامد فندق‌ها را کجا چال کرده است. و بعد دوباره جایی دیگر را کند و تعدادی فندق پیدا کرد که مالِ او نبود؛ و دعوا شد و سنجاب‌های دیگر هم شروع

به کندن کردند. کل جنگل در
هیاهو بود!

متأسفانه، درست در همین زمان یک دسته از پرندگانِ کوچک از بوته‌ای به بوته‌ی دیگر پرواز
می‌کردند و به دنبال کرم‌ها و عنکبوت‌های سبز می‌گشتند. چند گونه پرنده، کوچک که
آوازهای مختلفی را می‌خواندند:



اولی خواند:
«کی فندق‌های من رو از دلِ
زمین کشید بیرون؟
کی فندق‌های من رو از دلِ
زمین کشید بیرون؟»

و دیگری خواند:

«یه ذره نون بدونِ پنیر!

یه ذره نون بدونِ پنیر!»

سَنجابه‌ها به صدای آوازِ پرنده‌ها گوش دادند و به دنبالِ آن‌ها راه افتادند. پرنده‌ کوچکی
اولی به سمت بوته‌ای پرواز کرد که آن‌جا تیمی تُک‌پا و گودی خیلی آرام و بی‌دغدغه مشغولِ
گره‌زدن کیسه‌هایشان بودند، و پرنده خواند:

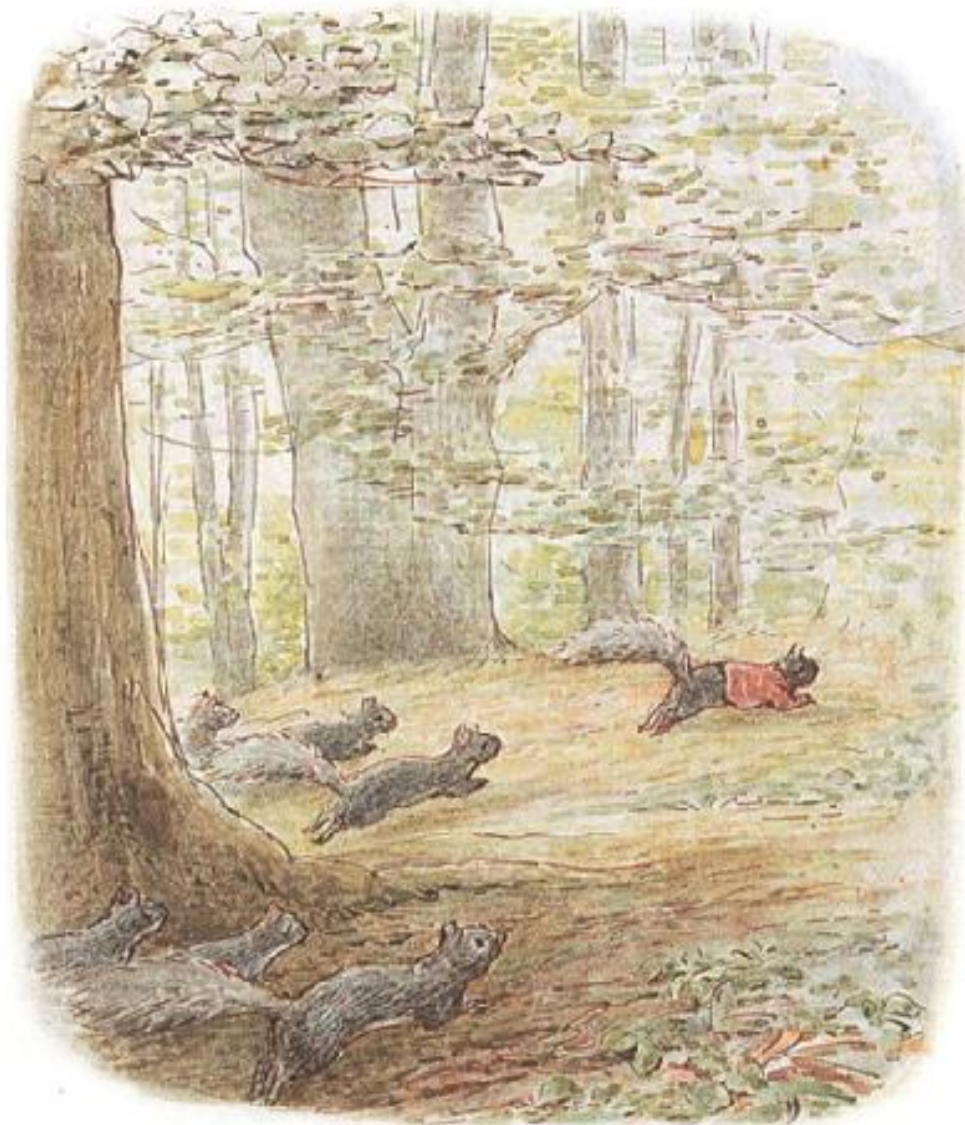
«کی فندق‌های من رو از دلِ زمین کشید بیرون؟»

کی فندق‌های من رو از دلِ زمین کشید بیرون؟»



تیمی تُک‌پا بدونِ این‌که چیزی
بگوید و جوابِ پرنده را بدهد به
کارش ادامه داد؛ و در واقع پرنده
کوچک هم انتظارِ پاسخ نداشت. او
فقط آوازِ طبیعی خود را می‌خواند که
هیچ معنایی نداشت.

اما وقتی سنجاب‌های دیگر آن آواز را شنیدند، به سمت تیمی تُک‌پا هجوم بردند و او را زدند و چنگ انداختند و کیسهٔ فندقش را واژگون کردند. پرندهٔ کوچکِ بی‌گناهی که باعثِ تمام این آشوب‌ها و شرارت‌ها شده بود، هراسان پرواز کرد!



تیمی غلت زد و غلت زد و بعد دُم خود را چرخاند و به سمتِ لانه‌اش فرار کرد، درحالی‌که جمعیتِ زیادی از سنجاب‌ها فریاد می‌زدند:

«کی فندق‌های من رو از دلِ
زمین کشید بیرون؟»

آنها او را گرفتند و به سمتِ همان درختی که سوراخِ گردِ کوچک داشت کشیدند و او را به
داخلِ سوراخ هل دادند. سوراخ برای هیکلِ تیمی تُکِ پا خیلی کوچک بود؛ اما سنجاب‌های
دیگر او را به شدت فشار دادند طوری که جای تعجب بود که دنده‌هایش نشکست.



دُم‌نقره‌ای سنجابه گفت:
«بگذارید این قدر این جا بماند تا
اعتراف کند.»

و بعد داخلِ سوراخ فریاد زد:

«کی فندق‌های من رو از دلِ زمین
کشید بیرون؟»

هیچ صدایی از تیمی تُک‌پا درنیامد؛ او به داخلِ درخت، روی نیم‌کیلو فندق که متعلق به خودش بود، افتاده بود. او کاملاً گیج و بی‌حرکت بود.



گودی تُک‌پا کیسه‌های فندق را برداشت و به خانه رفت. او یک فنجان چای برای تیمی دم کرد؛ اما او نیامد که نیامد.

گودی تُک‌پا شب را به تنهایی و ناراحتی گذراند. صبح روز بعد او جرأت کرد و برای پیدا کردن تیمی تُک‌پا به جنگل‌های فندق برگشت؛ اما سنجاب‌های بی‌رحم دیگر او را دور کردند.



گودی در تمام جنگل راه رفت و
گشت و صدا زد:

«تیمی تُک‌پا! تیمی تُک‌پا!
اوه، تیمی تُک‌پا کجاست؟»

در این بین تیمی تُک‌پا به هوش آمد. او خود را بر روی یک تختِ کوچک پوشیده از خزه، در تاریکی کامل و با بدنی دردناک پیدا کرد؛ به نظر می‌رسید آن‌جا زیر زمین است. تیمی سرفه کرد و ناله کرد، چون دنده‌هایش درد می‌کرد. بعد صدای جیرجیری آمد، و یک موش خرماي کوچک راه‌راه با یک چراغ کم‌سو ظاهر شد و ابراز امیدواری کرد که حالِ تیمی بهتر شده باشد.



موش خرما با تیمی تُک‌پا بسیار
مهربان بود تا جایی که کلام خوابش

را به او قرض داد و خانه‌اش هم پر
از آذوقه بود.

موش خرما توضیح داد که فندق‌های زیادی از بالای درخت باریده است :
«به علاوه، چندتایی هم از زیر زمین پیدا کرده‌ام!»

وقتی هم که قصه‌ی تیمی را شنید کمی بلند خندید و کمی هم ریزریز؛ بعد تیمی تُک‌پا را که در
رختخواب بود تشویق کرد تا مقدار زیادی غذا بخورد:

«اما اگر خودم را لاغر نکنم،

چطور از سوراخ بیرون بیایم؟

همسرم نگران خواهد شد!»

موش خرما گفت:



«فقط یک فندقِ دیگر، نه! دوتا
فندقِ دیگر؛ اجازه بده آن‌ها را
برایت بشکنم.»

تیمی تُک‌پا چاق‌تر و چاق‌تر شد!

حالا گودی تُک‌پا دوباره به‌تنهایی شروع به کار کرده بود. او دیگر فندق‌ها را در سوراخ
لانه‌ی دارکوب نریخت، چون شک داشت که بعداً چطور می‌تواند آنها را دوباره بیرون آورد.
او فندق‌ها را زیر ریشه‌ی یک درخت پنهان می‌کرد و فندق‌ها با صدای تق‌تق می‌افتادند آن پایین
پایین پایین.



یک بار وقتی گودی یک
کیسه‌ی پُر اضافی را خالی
کرد، صدای جیغی شنید؛
و دفعه‌ی بعد که گودی یک

کیسهٔ دیگر آورد، یک
موش خرمای کوچک
راه‌راه با عجله بیرون پرید.

«آن پایین کاملاً پر شده است؛ اتاقِ نشیمن هم پر است، و تمام آن فندق‌ها دارند در راهرو
هم قِل می‌خورند و شوهرم، چپیی هکی هم که فرار کرده و مرا گذاشته و رفته. می‌شود در
مورد این بارانِ فندق توضیح دهید؟»



خانم گودی تُک‌پا گفت:
«از صمیم قلب
عذرخواهی می‌کنم؛
نمی‌دانستم کسی اینجا
زندگی می‌کند؛ اما چپیی
هکی کجاست؟ شوهرِ

من، تیمی تُک‌پا هم فرار
کرده است.»

همسرِ چپیی هکی گفت:
«من می‌دانم چپیی کجاست؛ یک پرندۀ کوچک به من گفته او کجاست.»

خانم موش خرما به سمتِ درختی که لانهٔ دارکوب آن جا بود رفت و آن دو از همان سوراخ
روی درخت به صداها گوش دادند.

آن پایین صدای شکستنِ پوستۀ فندق می‌آمد و صدای آوازِ دوتایی یک سنجابِ چاق و یک
موش خرمای لاغر:



«من و پدرم با هم شد حرف‌مون،
حالا چطور درستش کنیم؟
آخه از کاه کوه ساختیم و

نشد آشتی بین مون
می‌خوام این مسأله رو حل کنم من،
ولی، وای، آخه دست بردار پدر من!

گودی تُک‌پا پرسید:
«می‌توانی از آن سوراخ گرد کوچک بری داخل؟»

خانم موش خرما پاسخ داد:
«البته که می‌توانم؛ اما شوهرم، چیپی هکی، گاز می‌گیرد!»



و همچنان از آن پایین صدای شکستنِ
پوستهٔ فندق و جویدن می‌آمد؛ و بعد
صدای آوازخواندنِ دوتایی یک سنجابِ
چاق و یک موش خرمای لاغر:

«برای روزِ مبادا
روزِ مبادا با دا دا!
روزِ مبادا با دا دا دا!»

سپس گودی از سوراخ به داخل نگاه کرد و صدا زد:
«تیمی تُک‌پا! اوه، خجالت بکش، تیمی تُک‌پا!»

و تیمی پاسخ داد:
«گودی تُک‌پا تویی؟ بله، چشم!»



تیمی تُک‌پا بالا آمد و و سرش را از سوراخ
بیرون آورد و گودی را بوسید؛ اما آنقدر
چاق بود که نمی‌توانست بیرون بیاید.

چیپی هکی خیلی چاق نبود؛ اما
نمی‌خواست بیرون بیاید. پس همان
پایین ماند و ریزریز خندید.

و این ماجرا دو هفته دیگر ادامه داشت تا اینکه بادِ قوی و شدید بالای درخت را از جا کند
و رام‌سوراخ باز شد و باران به داخلِ تنه درخت ریخت.

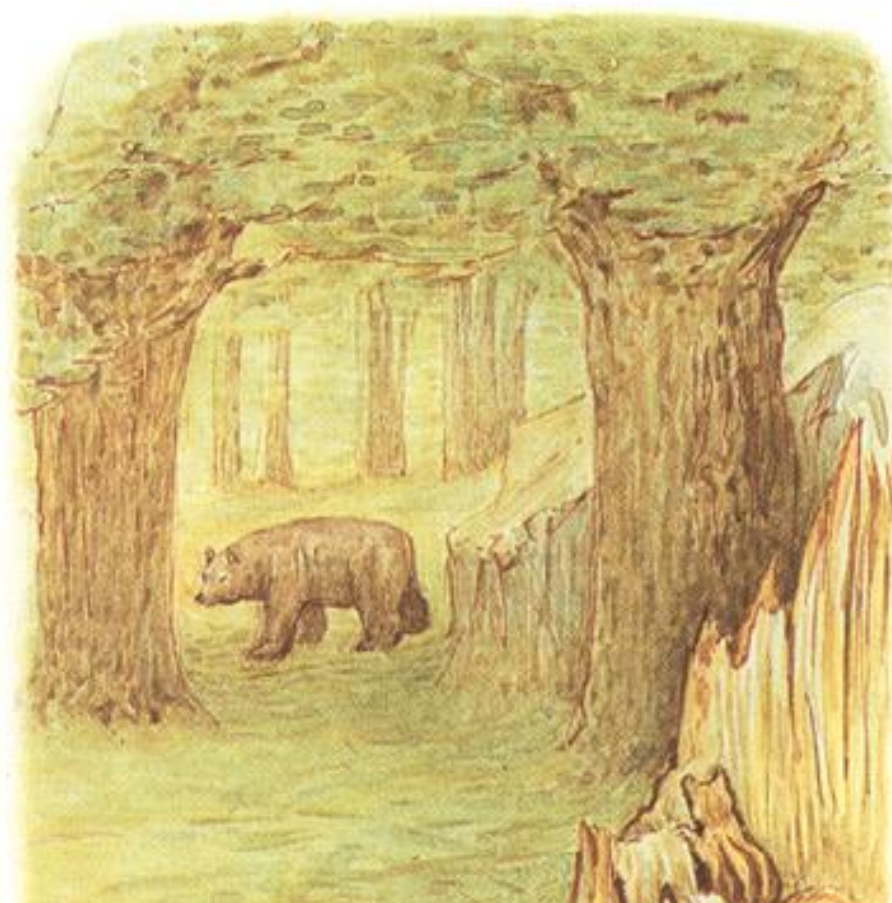
سپس تیمی تُک‌پا بیرون آمد و با یک چتر بر بالای سر به خانه برگشت.



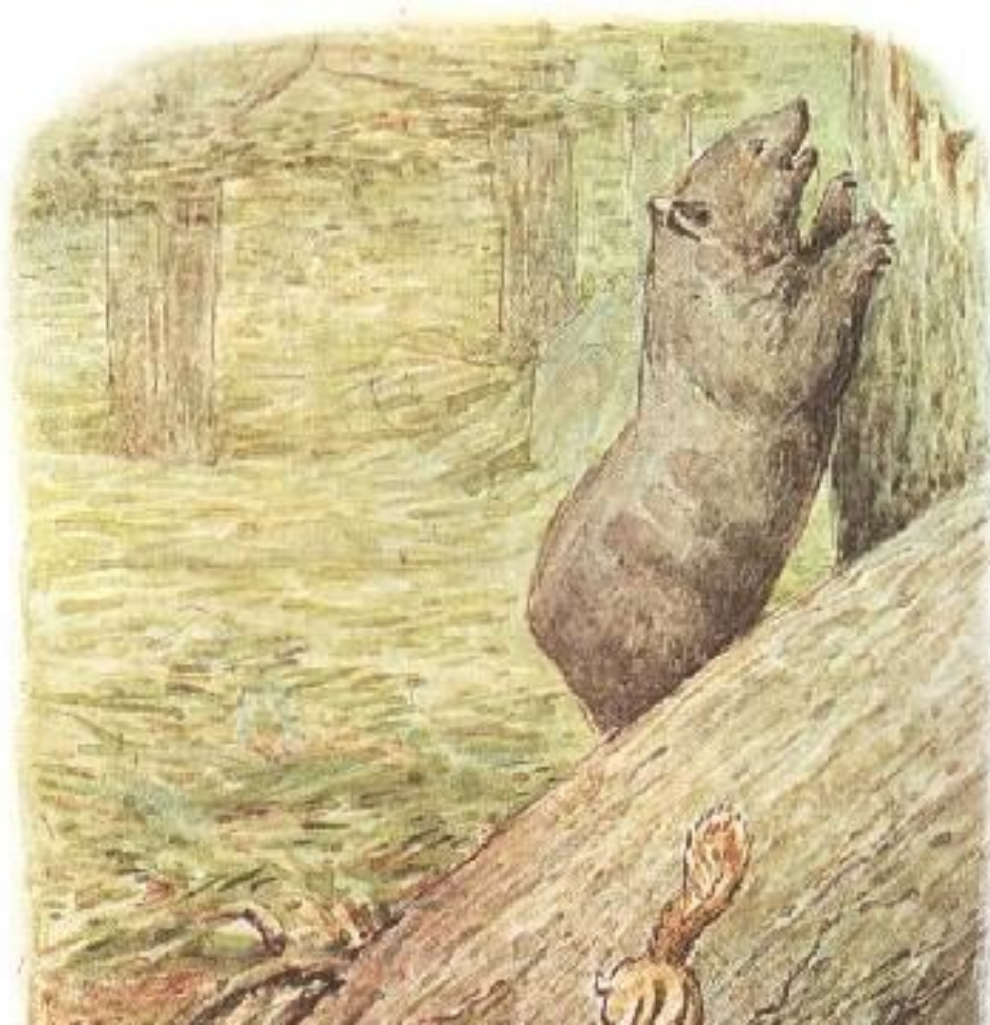
اما چپ‌پای هکی یک هفته دیگر هم همان جا ماند، اگرچه ناراحت بود.



عاقبت هم یک خرسِ بزرگ در جنگل شروع کرد به قدم زدن. شاید او هم به دنبالِ فندق بود، چون به نظر می‌رسید که اطراف را بو می‌کشد.



چیپی هکی باعجله به خانه رفت!



وقتی چپ‌پا هکی به خانه رسید، فهمید که سرما خورده است؛ و بیش از پیش ناراحت شد.



و حالا تیمی و گودی تُک‌پا در انبارِ فندقِ خود را با یک قفلِ کوچک، محکم می‌بندند.



و هر وقت آن پرنده کوچک، موش خرماها را می‌بیند، آواز می‌خواند:
«کی فندق‌های من رو از دلِ زمین کشید بیرون؟ کی فندق‌های من رو از دلِ زمین کشید
بیرون؟»

اما هیچ‌کس هرگز پاسخی به او نمی‌دهد!



پایان.